

۱۱۲ در سرچشمین باشد برودید آن قدرت کام دار در پس گوشها چنین گفته که یکی نظر سلطنت در بر دیگر می ترا سیکر از آن کم که مردم در علم است اینها از حبه طاهر است ۱۱۲

در سرچشمین باشد برودید آن قدرت کام دار در پس گوشها چنین گفته که یکی نظر سلطنت در بر دیگر می ترا سیکر از آن کم که مردم در علم است اینها از حبه طاهر است ۱۱۲

در سرچشمین باشد برودید آن قدرت کام دار در پس گوشها چنین گفته که یکی نظر سلطنت در بر دیگر می ترا سیکر از آن کم که مردم در علم است اینها از حبه طاهر است ۱۱۲

یکی گفت بر مردم شور سخت
یکی گفت کاید که افتاق
نمودند هر یک بمقدار خویش
بر آن شد سر انجام کار از آن
میان دو ابروی طاق بلند
برین گوشه روی کند و سنگار
نه بینند آرایش بکدگر
چو زان کار گردند بر دست
به بیند که هر دو پیکر کدام
نشستند صورتگران در هفت
کلم مدت از کار پر دستند
یکی بود پیکر دوازدهنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی
که چون کرده اند این دو صورتگران
میان دو پیکر چو بنشست شاه
نه بشناخت از یکدیگر باز نشان
بسی رازشان در نظر حاجت
بلی در پیشانه یکی فرق بود
چو فرزانه دید آن دو بجان را

ز بابل رسد جادو و یهای سخت
سرود از خراسان و رود از عراق
نموداری از نقش بر گاز خوین
که سازند طاقی چو ابروی طاق
حجابی فرود آورد نقش بند
بر آن گوشه چینی نگار و نگار
مگر مدت دعوی آید بر
حجاب از میان گرداند ختم
نوامین تراید چو گرد و دستم
در آن خسته طاق چون طاق
حجاب از دو پیکر بر آید ختمند
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
بعبرت فرو ماند یکبارگی
دوازدهنگ را بر یکی سان نگاه
درین و در آن کرد یک کو نگاه
نه بی برد و پرده رازشان
نشد صورت حال بروی دست
که این می پذیرفت و آن می نمود
بدیع آمد آن نقش فرزانه را

در سرچشمین باشد برودید آن قدرت کام دار در پس گوشها چنین گفته که یکی نظر سلطنت در بر دیگر می ترا سیکر از آن کم که مردم در علم است اینها از حبه طاهر است ۱۱۲

در سرچشمین باشد برودید آن قدرت کام دار در پس گوشها چنین گفته که یکی نظر سلطنت در بر دیگر می ترا سیکر از آن کم که مردم در علم است اینها از حبه طاهر است ۱۱۲

در سرچشمین باشد برودید آن قدرت کام دار در پس گوشها چنین گفته که یکی نظر سلطنت در بر دیگر می ترا سیکر از آن کم که مردم در علم است اینها از حبه طاهر است ۱۱۲

عسکرها را در میان کوهها و دریاها
 و در میان کوهها و دریاها
 و در میان کوهها و دریاها

بسبب بران حوض است
 دلی داشت از شنگی
 سر کوزه بسته بشاد باز
 سفالی بد آن کوزه عالی شکست
 بدان حوضه چینیان چاه او
 رقم زد بران حوض مانی نوب
 سگ مرده بر روی آن آنگیر
 کز نوشته را در دل آید هر اس
 سگی مرده بیند نیار و شتاب
 که مانی دران آب زد و درایش
 بد و بگر و بد نذار رنگ او
 سخن را کجا سر بر او ختم
 بر خشنده می بودش فرود
 هم آنرا هم این را جهان می شود
 گرم پیش نارد فلک پای بیج
 ز چین سوی روم آوردم ترکان
 که ملک تو شد هفت کشور زمین
 قوی قبله هر خاک سازی تمام
 ز ما بندگان بندگی ختن

همان سبزه کور لب حوض است
 چو مانی رسید از بیابان دور
 سو حوض شد شنده و سر و باز
 چو زد کوزه بر حوضه سنگ است
 بدانت مانی که در راه او
 بر آورد کلک آئین نوب
 نگارنده زان کلک مانی دیر
 درو گرم جوشند پیش او
 بدان تا جوشند دران حوض
 چو در خاک چین این جوشند
 زین جا و ویهای فرنگ او
 بیین تا او گریاره چون ختم
 جهاندار با شاه چین خد روزه
 زمان تا زمان مهران مغز
 بدو گفت ز می دو دارم بیج
 که گرم سوکشوز خویش باز
 جوشش خیابان داد خانان
 باقیال سر جا که خواهی خرام
 کجا موب شده کشته تا ختن

عسکرها را در میان کوهها و دریاها
 و در میان کوهها و دریاها
 و در میان کوهها و دریاها

عسکرها را در میان کوهها و دریاها
 و در میان کوهها و دریاها
 و در میان کوهها و دریاها

ز فرنگ خاقان و بیدارش
 سالار چین هر زمان بزم شاه
 که رتبه خاقان بفرمانبری
 بآمین خود نزل شد میرساند
 اگر چه ملک دشت بالایش
 چو پایه و قدم در آتش براید
 بیالاترین پایه پستی کند
 شه آن کرد و چندیان از شهر
 ز پوشیدنیهای بغداد و دم
 بخاقان چین دستگامی نمود
 ز لب خسروی خوان که درین
 بچین در ماند از خلاق کسی
 چو نمود شاه از سربزگی
 چو ابروی شه بود پویندشان
 همیشه بر خط او سر زدند
 یا باقی آزاد کن گردنم
 شکی که از صف بر او بودی

عجب ماند شه در وفادارش
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
 بگوش اندرون حلقه چاکری
 بدان مهر خود را ببه میسازد
 زمان تا زمان گشت مولی ترش
 نباید که بر گیسو و از خود شمار
 همان دعوی زیر دستی کند
 که باران نیسان کند با صند
 که بود آن گرامی دران فریوم
 که در قدرت هیچ شاهی نبود
 ز پستانی چندیان چین کشاد
 که خزانه پوشید یا طلسی
 بدان تنگ چشمان فرخ ابروی
 بچشم و شاره سوگندشان
 دم از مهر شاه سکندرزود
 سر شک قبح ریزد در منم
 فرو شوید از دامن آلودگی

سهمان دشتن خاقان سکندری

عجب ماند شه در وفادارش
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
 بگوش اندرون حلقه چاکری
 بدان مهر خود را ببه میسازد
 زمان تا زمان گشت مولی ترش
 نباید که بر گیسو و از خود شمار
 همان دعوی زیر دستی کند
 که باران نیسان کند با صند
 که بود آن گرامی دران فریوم
 که در قدرت هیچ شاهی نبود
 ز پستانی چندیان چین کشاد
 که خزانه پوشید یا طلسی
 بدان تنگ چشمان فرخ ابروی
 بچشم و شاره سوگندشان
 دم از مهر شاه سکندرزود
 سر شک قبح ریزد در منم
 فرو شوید از دامن آلودگی

عجب ماند شه در وفادارش
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
 بگوش اندرون حلقه چاکری
 بدان مهر خود را ببه میسازد
 زمان تا زمان گشت مولی ترش
 نباید که بر گیسو و از خود شمار
 همان دعوی زیر دستی کند
 که باران نیسان کند با صند
 که بود آن گرامی دران فریوم
 که در قدرت هیچ شاهی نبود
 ز پستانی چندیان چین کشاد
 که خزانه پوشید یا طلسی
 بدان تنگ چشمان فرخ ابروی
 بچشم و شاره سوگندشان
 دم از مهر شاه سکندرزود
 سر شک قبح ریزد در منم
 فرو شوید از دامن آلودگی

عجب ماند شه در وفادارش
 فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
 بگوش اندرون حلقه چاکری
 بدان مهر خود را ببه میسازد
 زمان تا زمان گشت مولی ترش
 نباید که بر گیسو و از خود شمار
 همان دعوی زیر دستی کند
 که باران نیسان کند با صند
 که بود آن گرامی دران فریوم
 که در قدرت هیچ شاهی نبود
 ز پستانی چندیان چین کشاد
 که خزانه پوشید یا طلسی
 بدان تنگ چشمان فرخ ابروی
 بچشم و شاره سوگندشان
 دم از مهر شاه سکندرزود
 سر شک قبح ریزد در منم
 فرو شوید از دامن آلودگی

که هیچ آرزوئی به عالم نبود
 گذشت از خورشهای چینی شست
 ز شکر بسی بخت طوامی نغز
 طرافت نه ز انسان که دنیا بست
 جوهر نهند آنکه جوهر شناس
 چو شد خانه گنج پر دخت
 شه ترک با خاکان دیار
 نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
 شش را با فسر گرامی کند
 زمین بوسه داده تا بن پیش
 پذیرفت شه خویش گرم او
 شه و شکر شه بیکبار گس
 زمین از سر گنج بکشاید
 سکندره بزوان خاقان رسید
 یکی تخت ز روید چون آفتاب
 بنادوی بران تخت زرین بست
 جانجوی نغز بر دست راست
 نوازش کنانش ملک پیش خواند
 و گرتا جداران بفرمان شاه

که یک یک بران خوان فراموش
 که رضوان ندید همچنان در پیش
 بیادام و پسته بر آگنده مغز
 یکی آورد زان لعبری بدست
 کند نیمه آنرا بسا لقیاس
 بد انگونه مهانی ساخت
 بخوابشگری شد بر شهریار
 کند بر سر تخت این بنده راه
 بدین سر بزگریش نامی کند
 فرود از زمین بوس او قدروش
 بر رفتن نگهداشت آزر م او
 بران خوان شدند از سر بار گس
 روار و بر آمد کسپرخ بلند
 پی خضر بر آب حیوان رسید
 درو چشمه در جو دریای آب
 ز کافور و عنس بر تری بدست
 بجزت کمر بست بر پای خاست
 ملک وار بر گرسی زرنشاند
 بزانشستند در پیشگاه

در گذشت از خورشهای چینی شست
 ز شکر بسی بخت طوامی نغز
 طرافت نه ز انسان که دنیا بست
 جوهر نهند آنکه جوهر شناس
 چو شد خانه گنج پر دخت
 شه ترک با خاکان دیار
 نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
 شش را با فسر گرامی کند
 زمین بوسه داده تا بن پیش
 پذیرفت شه خویش گرم او
 شه و شکر شه بیکبار گس
 زمین از سر گنج بکشاید
 سکندره بزوان خاقان رسید
 یکی تخت ز روید چون آفتاب
 بنادوی بران تخت زرین بست
 جانجوی نغز بر دست راست
 نوازش کنانش ملک پیش خواند
 و گرتا جداران بفرمان شاه

در گذشت از خورشهای چینی شست
 ز شکر بسی بخت طوامی نغز
 طرافت نه ز انسان که دنیا بست
 جوهر نهند آنکه جوهر شناس
 چو شد خانه گنج پر دخت
 شه ترک با خاکان دیار
 نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
 شش را با فسر گرامی کند
 زمین بوسه داده تا بن پیش
 پذیرفت شه خویش گرم او
 شه و شکر شه بیکبار گس
 زمین از سر گنج بکشاید
 سکندره بزوان خاقان رسید
 یکی تخت ز روید چون آفتاب
 بنادوی بران تخت زرین بست
 جانجوی نغز بر دست راست
 نوازش کنانش ملک پیش خواند
 و گرتا جداران بفرمان شاه

در گذشت از خورشهای چینی شست
 ز شکر بسی بخت طوامی نغز
 طرافت نه ز انسان که دنیا بست
 جوهر نهند آنکه جوهر شناس
 چو شد خانه گنج پر دخت
 شه ترک با خاکان دیار
 نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
 شش را با فسر گرامی کند
 زمین بوسه داده تا بن پیش
 پذیرفت شه خویش گرم او
 شه و شکر شه بیکبار گس
 زمین از سر گنج بکشاید
 سکندره بزوان خاقان رسید
 یکی تخت ز روید چون آفتاب
 بنادوی بران تخت زرین بست
 جانجوی نغز بر دست راست
 نوازش کنانش ملک پیش خواند
 و گرتا جداران بفرمان شاه

در گذشت از خورشهای چینی شست
 ز شکر بسی بخت طوامی نغز
 طرافت نه ز انسان که دنیا بست
 جوهر نهند آنکه جوهر شناس
 چو شد خانه گنج پر دخت
 شه ترک با خاکان دیار
 نیایش کنان گفت اگر تخت شاه
 شش را با فسر گرامی کند
 زمین بوسه داده تا بن پیش
 پذیرفت شه خویش گرم او
 شه و شکر شه بیکبار گس
 زمین از سر گنج بکشاید
 سکندره بزوان خاقان رسید
 یکی تخت ز روید چون آفتاب
 بنادوی بران تخت زرین بست
 جانجوی نغز بر دست راست
 نوازش کنانش ملک پیش خواند
 و گرتا جداران بفرمان شاه

کجا در سندان خلی خندانم
 یکی کاروان جمله شاهین و باز
 چهل سال با تخت و بر کشوران
 غلامان شکر شکن خیل خیل
 چون زلی چنین پیش همان شهید
 پس از ساعتی گنج نو باز کرد
 خزانده خلی فشم دم سیاه
 رونده یکی تخت شاهنشاهی
 سبق برده از آسمان در شبها
 بصحرای مرغان سبک غیر تر
 بچاک روی پیکر شمع و یاقوت
 با گنیزش از آسمان کم نمود
 چنان رفت و آمد باورد گاه
 فرزش رارخ افکند در وقت
 چو دهم از همه سوی مطلق خرام
 سندی نگویم سمندر و شنه
 شکاری یکی مرغ شوریده سر
 چو دوران درآمد شدن تیربال
 عقابین پولاد دور خچک او

همه تازه پیکر همه نیز گام
 مربع و کنگ افکنی تیر باز
 بلند و قوی مغز و سخت استخوان
 گنیزان که در مرده آرند میل
 جز این پیشکشا فراوان کشید
 ازان خوبتر نمعه ساز کرد
 تگاور تر از باد در صبحگاه
 نشیندش از پویی بی آنگ
 بگری جوتش نبری جواب
 بدریاد از ما همیان تیر تر
 بگردنگی کنیتش دیوزاد
 صبا مرد میدان او هم بود
 که و اما نذرو و هم در نیم راه
 فکند خرش میل را وقت زود
 چو اندیشه در تیر رفتن تمام
 سمندر و شنی نه سکندر گشته
 ز خواب شب فتنه شوریده تر
 شدن چون جنوب آمدن چون شمال
 عقابان سیه جامه زانگ او

کجا در سندان خلی خندانم
 یکی کاروان جمله شاهین و باز
 چهل سال با تخت و بر کشوران
 غلامان شکر شکن خیل خیل
 چون زلی چنین پیش همان شهید
 پس از ساعتی گنج نو باز کرد
 خزانده خلی فشم دم سیاه
 رونده یکی تخت شاهنشاهی
 سبق برده از آسمان در شبها
 بصحرای مرغان سبک غیر تر
 بچاک روی پیکر شمع و یاقوت
 با گنیزش از آسمان کم نمود
 چنان رفت و آمد باورد گاه
 فرزش رارخ افکند در وقت
 چو دهم از همه سوی مطلق خرام
 سندی نگویم سمندر و شنه
 شکاری یکی مرغ شوریده سر
 چو دوران درآمد شدن تیربال
 عقابین پولاد دور خچک او

کجا در سندان خلی خندانم
 یکی کاروان جمله شاهین و باز
 چهل سال با تخت و بر کشوران
 غلامان شکر شکن خیل خیل
 چون زلی چنین پیش همان شهید
 پس از ساعتی گنج نو باز کرد
 خزانده خلی فشم دم سیاه
 رونده یکی تخت شاهنشاهی
 سبق برده از آسمان در شبها
 بصحرای مرغان سبک غیر تر
 بچاک روی پیکر شمع و یاقوت
 با گنیزش از آسمان کم نمود
 چنان رفت و آمد باورد گاه
 فرزش رارخ افکند در وقت
 چو دهم از همه سوی مطلق خرام
 سندی نگویم سمندر و شنه
 شکاری یکی مرغ شوریده سر
 چو دوران درآمد شدن تیربال
 عقابین پولاد دور خچک او

کجا در سندان خلی خندانم
 یکی کاروان جمله شاهین و باز
 چهل سال با تخت و بر کشوران
 غلامان شکر شکن خیل خیل
 چون زلی چنین پیش همان شهید
 پس از ساعتی گنج نو باز کرد
 خزانده خلی فشم دم سیاه
 رونده یکی تخت شاهنشاهی
 سبق برده از آسمان در شبها
 بصحرای مرغان سبک غیر تر
 بچاک روی پیکر شمع و یاقوت
 با گنیزش از آسمان کم نمود
 چنان رفت و آمد باورد گاه
 فرزش رارخ افکند در وقت
 چو دهم از همه سوی مطلق خرام
 سندی نگویم سمندر و شنه
 شکاری یکی مرغ شوریده سر
 چو دوران درآمد شدن تیربال
 عقابین پولاد دور خچک او

بسی خون گرو کرده در گرویش
 جگر ساری سیموع در تاشق
 غضبناک و خوریز و گستاخ چشم
 طعنا شاه مرغان و طغرل بنام
 کنیزی چشم و پاکیزه روی
 بی چون بهشتی بر آریسته
 خرامنده ماهی چو سر و بلند
 بروغی کاب زومی چکید
 سوسر و محتاج بالای او
 رخس بر نفیسه گل انداخته
 کمر بسته زلف او مشکاب
 سنخگویی شهیدی شکر باره
 بلورین تن و قاقمین نیت او
 زیمین سنخگویی انگینت
 بدان طوق و گوآن بت مهر جو
 زا برو کمان کرده از غمزه تیر
 چوی خوردی از لطف اندامی
 نزار آفرین بر جهان دایه
 زو برش از تنگ چشمی نظر

عقابین خگی عقاب افکنش
 شمارش همه گردن ختن
 خدا آفریدش ز بید او و خشم
 سلطانی اندر چو طغرل تمام
 گل اندام و شکر لب و مشکبوی
 مرادی بعد آرزو خواسته
 مسلسل و کیس و چو مشکین کند
 بر آتش براب معلق که دید
 شکر بنده و شهید مولای او
 نفیسه نگهبان گل ساخته
 که زلفش کمر بسته بر آفتاب
 بشهد و شکر بر ستاره
 بشکل دم قاقم انگشت او
 برو طوقی از غمزه آویخته
 زمه طوق بروی ز خورشید گوی
 به تیر و کمان کرده صد آن
 رطقتش پدید آمدی زنگ می
 که پرورد ز انسان گرانمایه
 در چشمش دمانش بسی تنگ تر

بسی خون گرو کرده در گرویش
 جگر ساری سیموع در تاشق
 غضبناک و خوریز و گستاخ چشم
 طعنا شاه مرغان و طغرل بنام
 کنیزی چشم و پاکیزه روی
 بی چون بهشتی بر آریسته
 خرامنده ماهی چو سر و بلند
 بروغی کاب زومی چکید
 سوسر و محتاج بالای او
 رخس بر نفیسه گل انداخته
 کمر بسته زلف او مشکاب
 سنخگویی شهیدی شکر باره
 بلورین تن و قاقمین نیت او
 زیمین سنخگویی انگینت
 بدان طوق و گوآن بت مهر جو
 زا برو کمان کرده از غمزه تیر
 چوی خوردی از لطف اندامی
 نزار آفرین بر جهان دایه
 زو برش از تنگ چشمی نظر

بسی خون گرو کرده در گرویش
 جگر ساری سیموع در تاشق
 غضبناک و خوریز و گستاخ چشم
 طعنا شاه مرغان و طغرل بنام
 کنیزی چشم و پاکیزه روی
 بی چون بهشتی بر آریسته
 خرامنده ماهی چو سر و بلند
 بروغی کاب زومی چکید
 سوسر و محتاج بالای او
 رخس بر نفیسه گل انداخته
 کمر بسته زلف او مشکاب
 سنخگویی شهیدی شکر باره
 بلورین تن و قاقمین نیت او
 زیمین سنخگویی انگینت
 بدان طوق و گوآن بت مهر جو
 زا برو کمان کرده از غمزه تیر
 چوی خوردی از لطف اندامی
 نزار آفرین بر جهان دایه
 زو برش از تنگ چشمی نظر

بسی خون گرو کرده در گرویش
 جگر ساری سیموع در تاشق
 غضبناک و خوریز و گستاخ چشم
 طعنا شاه مرغان و طغرل بنام
 کنیزی چشم و پاکیزه روی
 بی چون بهشتی بر آریسته
 خرامنده ماهی چو سر و بلند
 بروغی کاب زومی چکید
 سوسر و محتاج بالای او
 رخس بر نفیسه گل انداخته
 کمر بسته زلف او مشکاب
 سنخگویی شهیدی شکر باره
 بلورین تن و قاقمین نیت او
 زیمین سنخگویی انگینت
 بدان طوق و گوآن بت مهر جو
 زا برو کمان کرده از غمزه تیر
 چوی خوردی از لطف اندامی
 نزار آفرین بر جهان دایه
 زو برش از تنگ چشمی نظر

تو گفتی که خود نیست اورادمان
 رساننده تحفه از همه بند
 که این مرغ و این باری دین نیز
 نه کس بر چنین خنک جنگی نشست
 بگفتن چه حاجت که هنگام کار
 کتیری پر روی هموار نیست
 سه خصلت در ویاور آورده است
 یکی خوب روی و زیر بندگی
 دوم زور مندی بوقت نبرد
 سه دیگر خوش آوازی با نگر
 چو آواز او بر کشد زیر و زار
 جهان جوی رازان دلارام است
 حدیث دلیری و مردانگی
 ستمن نازک و خار محکم بود
 زن ستمن گر چه روئین است
 اگر ماهی از سنگ خار بود
 ز کاغذ شاید سپر ساختن
 گر آن داشت آن نکته را شمار
 پذیرش حلقه در گوشش کرد

همان نام او هست اندر جهان
 بتعریف آن تحفه شد سر بلند
 عزیزند و بر شاه باد اعزیز
 نه مرغی چنین آید آسان بدست
 هنرهای خود را کنند آشکار
 که در خوب روی گشش پاریت
 که آنرا چسارم نباید دست
 که هست آیتی در فرزندگی
 نه پدید عمان در از مردان مرد
 که از زهره خوشتر سراید سرود
 نخبه پز آواز او مرغ و مار
 خوش آوازی و خوبی آمد دست
 پذیرفته بود آن ز فرزانگی
 که مردانگی در زمان کم بود
 ز مردی چه لافد که زن هم نشد
 سخاوت نهنگان دریا بود
 پس آنکه باب اندر انداختن
 زمان را بمرودی ندید استوار
 چو پذیرفت هاش فراموش کرد

کجاست آن که در این عالم
 نداند که او در جهان
 کجاست آن که در این عالم
 نداند که او در جهان

کجاست آن که در این عالم
 نداند که او در جهان
 کجاست آن که در این عالم
 نداند که او در جهان
 کجاست آن که در این عالم
 نداند که او در جهان
 کجاست آن که در این عالم
 نداند که او در جهان

در این نایب بهرست کلمات
 در این نایب بهرست کلمات

کجاست آن که در این عالم
 نداند که او در جهان
 کجاست آن که در این عالم
 نداند که او در جهان

مزمین بزمین در رست خورشید است در رست خورشید است در رست خورشید است

عاشق است به بزمین در رست خورشید است در رست خورشید است در رست خورشید است

چو آن شکست هاند رفت شاه
سحر که چو طاق و سس مشرق خم
و گریاره شبه باوه برکت نهاد
بسر بر روزی دو در لهور ناز
بشادی همی بود در رود
سوار گشتن پیچید کار
بر بجزیره ترکه که خاقان چین
از آنجا که شته را نیامد پسند
بر افروخت آن ماه چون آن قبا
بمندان سرای کنیران شاه
یکی روز کین چرخ جوگان بر
سکندر که از خسروان گوی
در آمد لطف ناره که کهن
علم بر کشیدند گردن کنان
زنگ که عرضش نبرنگ بود
رضی همی چین تا بدریای خند
سپه چون در آمد نعره شمار
پس پیش ترکان طاق و سس
تقلب اندرون شاه در شکوه

در رست خورشید است در رست خورشید است در رست خورشید است

شد از خوان خاقان سوخوا بگاه
برون زد سر طاق پیروزه قام
بر آتش در بار که برکشاد
برود و سوس و باوه و نواز
و گریاره شد مگر کشن تیر پی
بگردندگی گشت چون روزگار
بشبه داو تا دار و دشن نازین
چو سایه پس پرده شد شهر بند
فرورخت بر گل ز نرگس گلای
همی بود چون سایه در زیر چاه
ز شب بازی آورد گوی بست
غان را بچو گانی خود سپرد
فرس سل بالاد شیه سلین
پدید آمد از دوزخ نشان
بیابان خمچسیر بر تنگ بود
زمین بر زمین بود زیر پرند
گزیده در و بود پانصد هزار
چپ ورهت شیران پولاد
سپه گرد بر کرد و دریا چو کوه

مزمین بزمین در رست خورشید است در رست خورشید است در رست خورشید است

عاشق است به بزمین در رست خورشید است در رست خورشید است در رست خورشید است

بجز پیل زوران آهن کلاه
بزار و پیل شبنق پیلوی
کمرهای زر بر حنللمان نما
و شاقان جو شنده چون سکی
ندیمان ^{فلان} شایسته برگرد شاه
خرامان شده خسرو خسران
شهنشه چو نوشت ^{لکن} تخت زمین
که گرد و سوخته خویش باز
جا بنجوی را ترک بدرد کرد
خنان تافته شاه گیتی نور
چو آمد نزدیک آن زرف رود
بر آن عرصه جانی دل افزودید
طباب سپهر پرده خسروی
ز بس نوبتهای گوه بکار
چو شته کشور ما و النصب دید
از آن مال گرچین بچک آتش
بنامی ویرانه آباد کرد
سمرقند را گامی شاد ازو
خبر گرم شد در خراسان روم

پیل پیل جنگی پسر شیت شاه
روان در پیل رایت خسروی
چو بر شو شفته ستره ز زنگ
زهر سوختیت کشان پیل خیل
که آسان از ایشان شود هر چه راه
طرفدار چین در رکابش چون
انشارت چنان شد بخاقان چین
با قهرم ترکان کند ترک از
آب قره روی رارود کرد
ز صحرای چون رسانید کرد
بفرمود تا شکر آید فرود
نشستن بدان جای پیروزید
کشیدند و شد منج و مکرز قوی
چو باغ ارم گشته چون کما
جانی نگوم که یک شکر دید
بسی داد کانه جاد رنگ آتش
بسی شکر نون زینب یاد کرد
شیده چنین شد که بنیاد ازو
که شهنشه آمد ز بیگانه بوم

بجز پیل زوران آهن کلاه
بزار و پیل شبنق پیلوی
کمرهای زر بر حنللمان نما
و شاقان جو شنده چون سکی
ندیمان شایسته برگرد شاه
خرامان شده خسرو خسران
شهنشه چو نوشت تخت زمین
که گرد و سوخته خویش باز
جا بنجوی را ترک بدرد کرد
خنان تافته شاه گیتی نور
چو آمد نزدیک آن زرف رود
بر آن عرصه جانی دل افزودید
طباب سپهر پرده خسروی
ز بس نوبتهای گوه بکار
چو شته کشور ما و النصب دید
از آن مال گرچین بچک آتش
بنامی ویرانه آباد کرد
سمرقند را گامی شاد ازو
خبر گرم شد در خراسان روم
پیل پیل جنگی پسر شیت شاه
روان در پیل رایت خسروی
چو بر شو شفته ستره ز زنگ
زهر سوختیت کشان پیل خیل
که آسان از ایشان شود هر چه راه
طرفدار چین در رکابش چون
انشارت چنان شد بخاقان چین
با قهرم ترکان کند ترک از
آب قره روی رارود کرد
ز صحرای چون رسانید کرد
بفرمود تا شکر آید فرود
نشستن بدان جای پیروزید
کشیدند و شد منج و مکرز قوی
چو باغ ارم گشته چون کما
جانی نگوم که یک شکر دید
بسی داد کانه جاد رنگ آتش
بسی شکر نون زینب یاد کرد
شیده چنین شد که بنیاد ازو
که شهنشه آمد ز بیگانه بوم
بجز پیل زوران آهن کلاه
بزار و پیل شبنق پیلوی
کمرهای زر بر حنللمان نما
و شاقان جو شنده چون سکی
ندیمان شایسته برگرد شاه
خرامان شده خسرو خسران
شهنشه چو نوشت تخت زمین
که گرد و سوخته خویش باز
جا بنجوی را ترک بدرد کرد
خنان تافته شاه گیتی نور
چو آمد نزدیک آن زرف رود
بر آن عرصه جانی دل افزودید
طباب سپهر پرده خسروی
ز بس نوبتهای گوه بکار
چو شته کشور ما و النصب دید
از آن مال گرچین بچک آتش
بنامی ویرانه آباد کرد
سمرقند را گامی شاد ازو
خبر گرم شد در خراسان روم

بدان ملک نوش آفرین بگذرد
 نماید که ترتیب مانو کنند
 کند تازه نان پاره هر که
 بخوانندگان ارمنخانه و به
 درین پرده میترش اندیشه
 دوالی که سالار نجب از بود
 دوالی که سبت بر حکم شاه
 بنالید مانند کوس از دوال
 که فریادش تا ز بیدار و رس
 کس آمد کران ملک ار استه
 شیرنده روی از آلان و گرگ
 بدر بند آن ناحیت ره نیت
 خروجی نه بر وجه اندازه کرد
 بیاراج بر دآن بر و بوم را
 بحر گشت گمانیکه توان شمر و
 در انجا از آگنده خوردی بود
 ز گنجینه تاشتمی کردخت
 همان ملک بر و ج بر انداختند
 بیاراج بر و ندنوشتا به را

بدونیک آن مملکت بنگو
 بیسج زمین بوس خسرو کنند
 دران پاره سازد نوازش بکس
 جهان را روز ندگاسنه و به
 نذارند شاهان خرابین همیشه
 به نیروی شاه گرون افراز بود
 بسے گرد آفاق پیو در راه
 در آمد بر شاه نیکی گمال
 که از مهد انجا ز بستد عروس
 جلالی نماید از همه خواسته
 شب خونی آورد همچون تگرگ
 بقبر و اطهاسومی دریا شافت
 دران بقعه کین کمن تازه کرد
 که رسته بادان بی شوم را
 خرابی بسے کرد و بسیار بزد
 همان در خرنیه نوری بود
 در از و رنج پر بود بیارتخت
 یکی شمر بر گنج پر دختند
 شکستند بر سنگ تو را بدرا

عین با بدو نیت با بدو نیت
 عین با بدو نیت با بدو نیت
 عین با بدو نیت با بدو نیت
 عین با بدو نیت با بدو نیت

در زمان روز منظران انجا را
 در زمان روز منظران انجا را
 در زمان روز منظران انجا را
 در زمان روز منظران انجا را

در آن روز منظران انجا را
 در آن روز منظران انجا را
 در آن روز منظران انجا را
 در آن روز منظران انجا را

در آن روز منظران انجا را
 در آن روز منظران انجا را
 در آن روز منظران انجا را
 در آن روز منظران انجا را

در آن روز منظران انجا را
 در آن روز منظران انجا را
 در آن روز منظران انجا را
 در آن روز منظران انجا را

به پستی که سرچون براه آورم
 بر آرم سگان را بشور انگنه
 چه دلهای مردان بر آرم زبونش
 نه پرتاس مانم نه روسی بجای
 اگر روس و مصرت نیش کنم
 بر آرم از روس اوزنگ را
 نه در غار و کوه اثر و دانی بلم
 گر آن کین نخواهم ز شیران روس
 و گر گرگ و پرتاس اشکم
 گر از گردش جرخ بشد آن
 همه برده را باز جای آوریم
 تا نیم نوشتا به راز یر بند
 گران سیم در سنگت جای گیر
 بچاره کشاده شود کار سخت
 بسختی در از چاه دل گبیر
 درین ره چو بر دستم برگ و یزاد
 ز کوه گران تا بدریای زرف
 مرسومی ملک عمج بود راست
 چو زین دست نام رسید آگی

چه سر باخبر بچاه آورم
 که با شیر بازیت گوارنگنه
 چه خونهای شیران در آرم جوش
 سر هر دورا بسپر هم ز پرای
 سر اسیمه در پای پایش کنم
 در آتش نشامم مبه سنگ را
 نه از بھر دار و گیاهی لم
 سگم من نه اسکنذ فلیقوس
 ز پرتاسی و روس روه بر تم
 بجوا هم کین خود از بدگان
 شمانده راز پرای آورم
 چو وقت آید ازنی بر آرم قند
 برون آوریش چو موی آرم
 هدت شگوفد بهار از وقت
 که گردوزمان تا زمان جرخ بیر
 صبوری کنسم تا بر آید مرو
 آهسته که کار گردوش کرف
 که سازم درین مملکت چند جا
 به آرتخت من باشد از من تنهی

اینها را در دست و در طرف و در چاه
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت

اینها را در دست و در طرف و در چاه
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت

اینها را در دست و در طرف و در چاه
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت

اینها را در دست و در طرف و در چاه
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت

اینها را در دست و در طرف و در چاه
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت
 در دراز وقت و در وقت و در وقت

هنگامی که این پستی در آنجا است
سازد و کباب این دو پروانه را
چنین بر فروز و چراغ از چراغ
خبرهای ناخوش ز تاراج روس
ز هر گونه راسی برانداختن
گزمین عتد خود را برون آورم
ز پهلوی شش ز یک شاتنگ
که چون باد برخاست و چون برق
وز آنجا سو دشت خوارزم راند
حساب بیابان در انگشت او

از اندوه و سختی غم از آنجا که
فردی در میان این دنیا بود
در روزی که در زمین از هر
کسب غم و فخر از بود
فردی در میان این دنیا بود
در روزی که در زمین از هر
کسب غم و فخر از بود

۲۹۲
زبان از کجین بوی با یکدیگر
زبان از کجین بوی با یکدیگر
زبان از کجین بوی با یکدیگر
زبان از کجین بوی با یکدیگر

سرزمین من بس بود تخت من مگر گنبد بستانم از کینت خواه بر اسود از خشم استفتگی زمین را بچپره زراندود که از خوردش نیت کس را گزید که هم آتش آمد گوهر هم آب	بخیبش گرانده شد تخت من خسبم نه آسایم از هیچ راه دوالی جو دید آن پذیرشگی بلب خاک رخبر آلود کرد بیاساقی آن باده در دست گیر نه باده جبگر گوشه آفتاب
--	---

آمدن سکن در بدشت خجاق

یکی رو سپیدت و دیگر سیاه که پروانه مانچوانند و بس که سازد کباب این دو پروانه را چنین بر فروز و چراغ از چراغ خبرهای ناخوش ز تاراج روس ز هر گونه راسی برانداختن گزمین عتد خود را برون آورم ز پهلوی شش ز یک شاتنگ که چون باد برخاست و چون برق وز آنجا سو دشت خوارزم راند حساب بیابان در انگشت او	دو پروانه مبینم درین طرزنگ نه گردند پروانه شمع کس فروغ از چراغی ده این خانه را گزارش کن فرش این شمع که چون یافت اسکنده فلوقوس نخفت آن شب از غم کین ساختن که خبیش درین کار چون آورم دگر روز کین بوری مجاده رنگ سکن در بران خنک خلتی شت ز جوشنده همچون خبیت جانند سپاهی چو دریا پسشت او
---	---

سویای آن
سویای آن
سویای آن
سویای آن

شعر از طایفه کاتبان است که در زمان شاهان صفوی در میان مردم شهرت یافتند و در این شعر از داستان پادشاهان و سلاطین سخن به میان آورده اند.

باینده ایام این کفر و کفر
کردن نهادن و سلام کردن
میشاقان با کس بر بیان
کفر از زبان این کفر
باینده ایام این کفر و کفر
کردن نهادن و سلام کردن
میشاقان با کس بر بیان
کفر از زبان این کفر

<p>که آئین خود را چنان یافتند بمیشاق خسرو شتابنده ایم که این خصلت آئین خنجاق نیست در آئین ما چشم در بستن است جنابیت نه بر روی بر دیده به چرا باید شنید در روی او پشت که با حجاب کس ندانند کار تو شو برقع انداز بر چشم خویش نه در ماه بنید نه در آفتاب ز ما سر که خواهد بر و جان دهد ولیکن ز آئین خود گذریم ز بون شد ز بانش در آن داوری نصیحت نمودن ندارد دشکوه وزو چاره خواست از چاره ساز در غیبت کز کس پوشند روی چو از دیدن شمع پروانه را ز بیگانه پوشیده روی کنند که فرمان شهر را پذیرم پاس که افسانه سازند زان سرگذشت</p>	<p>سر از حکم آن داوری تا نقد تسلیم گفتند مانده ایم ولی روی بستن زمیشاق نیست گر آئین تو روی بر بستن است چو در روی بیگانه نادیده به وگر شاه را نماید از ما ورشت عروسان ما را بس است این حصار ببرقع مکن روی این خلق پیش کسی گوشت دیده را در نقاب جاندار گر نیک فرمان دهد ملی شاه را جمله فرمان بریم چو شنیدند شاه آن زبان دردی حقیقت شد او را که با آن گروه بهر زمانه آن قصه را گفت باز که این خوب رویان زنجیر موی و بال است ازین چشم بیگانه را چه سازیم تا نرم خوبی کنند چنین داد پاسخ فرست شناس طلسمی بر آنگیزم از ناف و پشت</p>	<p>باینده ایام این کفر و کفر کردن نهادن و سلام کردن میشاقان با کس بر بیان کفر از زبان این کفر باینده ایام این کفر و کفر کردن نهادن و سلام کردن میشاقان با کس بر بیان کفر از زبان این کفر</p>
--	---	--

باینده ایام این کفر و کفر
کردن نهادن و سلام کردن
میشاقان با کس بر بیان
کفر از زبان این کفر
باینده ایام این کفر و کفر
کردن نهادن و سلام کردن
میشاقان با کس بر بیان
کفر از زبان این کفر

در آن روز که در روی او بنگرد
 بشه طیکه شه آرد اینجاست
 شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواهد
 جان دیده دانا به نیک آخری
 نو آیین عروسی در آن جلوه گار
 بر و چادری از رخام سپید
 هر آن زن که دیدی در آرم نو
 در آوردی از شرم چادر برود
 از آن روز خنیاق رخساره است
 نگارنده را گفت شه کین نگار
 که فرمان ما را نداند گوشش
 خبر داد و انامی بیدار بخت
 بگرچه سیمند سنگین دل اند
 برین سنگ چمن بگذر ز خندان
 که روی بدین سختی از خاره سنگ
 روا باشد اما پوشیم روی
 و گزشتی کاسانیت آن
 پام روی این طلسم بلند
 هنوز آن طلسم بر انگیخت

بجز روی پوشیده زو نگذرد
 وز و هر چه خواهدیم آرد بخت
 بزود بزربیک بیک کرد است
 در آمد بتدبیر صنعت گری
 بر انگیخت از خاره سنگی براه
 چو برگ سمن بر شکب بید
 شدی روی پوشیده از شرم او
 نهان کرده رخسار و پوشیده کو
 که صورتگران نقشش بر خار است
 درین سنگدل قوم چون کرد
 درین سنگ بیند و یابند بون
 که خنیاق راول چونگت سخت
 بسنگین بر لان زمین سبب ما نماند
 از و نرم گرد و دل سخت شان
 چو خود راهی پوشد از نام و
 ز بید او بیگانه و شرم شوی
 بگویم که رفری نهانیت آن
 برین رویا بسته شد روی بند
 در آن دشت ماندت مار ختیه

این قصه از آنست که در آن روز
 در آن روز که در روی او بنگرد
 بشه طیکه شه آرد اینجاست
 شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواهد
 جان دیده دانا به نیک آخری
 نو آیین عروسی در آن جلوه گار
 بر و چادری از رخام سپید
 هر آن زن که دیدی در آرم نو
 در آوردی از شرم چادر برود
 از آن روز خنیاق رخساره است
 نگارنده را گفت شه کین نگار
 که فرمان ما را نداند گوشش
 خبر داد و انامی بیدار بخت
 بگرچه سیمند سنگین دل اند
 برین سنگ چمن بگذر ز خندان
 که روی بدین سختی از خاره سنگ
 روا باشد اما پوشیم روی
 و گزشتی کاسانیت آن
 پام روی این طلسم بلند
 هنوز آن طلسم بر انگیخت

۲۹۶
 این قصه از آنست که در آن روز
 در آن روز که در روی او بنگرد
 بشه طیکه شه آرد اینجاست
 شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواهد
 جان دیده دانا به نیک آخری
 نو آیین عروسی در آن جلوه گار
 بر و چادری از رخام سپید
 هر آن زن که دیدی در آرم نو
 در آوردی از شرم چادر برود
 از آن روز خنیاق رخساره است
 نگارنده را گفت شه کین نگار
 که فرمان ما را نداند گوشش
 خبر داد و انامی بیدار بخت
 بگرچه سیمند سنگین دل اند
 برین سنگ چمن بگذر ز خندان
 که روی بدین سختی از خاره سنگ
 روا باشد اما پوشیم روی
 و گزشتی کاسانیت آن
 پام روی این طلسم بلند
 هنوز آن طلسم بر انگیخت

این قصه از آنست که در آن روز
 در آن روز که در روی او بنگرد
 بشه طیکه شه آرد اینجاست
 شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواهد
 جان دیده دانا به نیک آخری
 نو آیین عروسی در آن جلوه گار
 بر و چادری از رخام سپید
 هر آن زن که دیدی در آرم نو
 در آوردی از شرم چادر برود
 از آن روز خنیاق رخساره است
 نگارنده را گفت شه کین نگار
 که فرمان ما را نداند گوشش
 خبر داد و انامی بیدار بخت
 بگرچه سیمند سنگین دل اند
 برین سنگ چمن بگذر ز خندان
 که روی بدین سختی از خاره سنگ
 روا باشد اما پوشیم روی
 و گزشتی کاسانیت آن
 پام روی این طلسم بلند
 هنوز آن طلسم بر انگیخت

چو پیروزی آن نقش در خواسته
 ز خوبی جان ساختن نقشند
 چو پیکر بر انگشت پیکر نامه
 پیکر جا که میرفت میرفت گنج
 پیکر منقته منقره چن در اند
 چو نزل درآمد بدخواه تنگ
 فراخی گهی بود نزدیک آب
 دران مرغزار از ملک تاسپاه
 چو آبسم بر راست لشکر گئی
 جهان را ز رایت چو طائوس کرد
 بروسی جبرست که دارای موم
 ششپای که اندیشه را پی کند
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 گند افغانیکه چون تند شیر
 غلامان چینی که در دارو گیر
 سکندرنه تذاثر و با نیست این
 نه تشکر کی کوه بادی روان
 ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش
 یکی دشت پر پیل و پر پلین

چو پیروزی آن نقش شد آراسته
 که بر بست بر نقش ترکان پرند
 شنه از پیش پیکر نمی کرد جا
 با میب در هت همی بردیج
 بهر منقره منقره چن در ماند
 هر بران کبکین تیز کردن چنگ
 فرود آمد آنجا بهنگام خواب
 بر آسوده گشتند ز هیب راه
 کشید بگردون در و در گئی
 سر برده را در سوروس کرد
 در آورد لشکر بدان هر زبوم
 چو بر که زند کوه را خوی کند
 بمردم گزائی چو چسپیده مار
 درارند سرهای پیلان بیز
 بموتی جانند صد چو بتیر
 جانراستگر بلا نیست این
 که در زیر اوست زمین تا لوان
 که آرند خون زمین را بچوش
 همه کشور آشوب و شکر شکن

چو پیروزی آن نقش شد آراسته
 که بر بست بر نقش ترکان پرند
 شنه از پیش پیکر نمی کرد جا
 با میب در هت همی بردیج
 بهر منقره منقره چن در ماند
 هر بران کبکین تیز کردن چنگ
 فرود آمد آنجا بهنگام خواب
 بر آسوده گشتند ز هیب راه
 کشید بگردون در و در گئی
 سر برده را در سوروس کرد
 در آورد لشکر بدان هر زبوم
 چو بر که زند کوه را خوی کند
 بمردم گزائی چو چسپیده مار
 درارند سرهای پیلان بیز
 بموتی جانند صد چو بتیر
 جانراستگر بلا نیست این
 که در زیر اوست زمین تا لوان
 که آرند خون زمین را بچوش
 همه کشور آشوب و شکر شکن

روز آنکه بر زمین باشی
 در آن روز که در پیش رخسار
 در آن روز که در پیش رخسار
 در آن روز که در پیش رخسار

چو پیروزی آن نقش شد آراسته
 که بر بست بر نقش ترکان پرند
 شنه از پیش پیکر نمی کرد جا
 با میب در هت همی بردیج
 بهر منقره منقره چن در ماند
 هر بران کبکین تیز کردن چنگ
 فرود آمد آنجا بهنگام خواب
 بر آسوده گشتند ز هیب راه
 کشید بگردون در و در گئی
 سر برده را در سوروس کرد
 در آورد لشکر بدان هر زبوم
 چو بر که زند کوه را خوی کند
 بمردم گزائی چو چسپیده مار
 درارند سرهای پیلان بیز
 بموتی جانند صد چو بتیر
 جانراستگر بلا نیست این
 که در زیر اوست زمین تا لوان
 که آرند خون زمین را بچوش
 همه کشور آشوب و شکر شکن

چو پیروزی آن نقش شد آراسته
 که بر بست بر نقش ترکان پرند
 شنه از پیش پیکر نمی کرد جا
 با میب در هت همی بردیج
 بهر منقره منقره چن در ماند
 هر بران کبکین تیز کردن چنگ
 فرود آمد آنجا بهنگام خواب
 بر آسوده گشتند ز هیب راه
 کشید بگردون در و در گئی
 سر برده را در سوروس کرد
 در آورد لشکر بدان هر زبوم
 چو بر که زند کوه را خوی کند
 بمردم گزائی چو چسپیده مار
 درارند سرهای پیلان بیز
 بموتی جانند صد چو بتیر
 جانراستگر بلا نیست این
 که در زیر اوست زمین تا لوان
 که آرند خون زمین را بچوش
 همه کشور آشوب و شکر شکن

چو پیروزی آن نقش شد آراسته
 که بر بست بر نقش ترکان پرند
 شنه از پیش پیکر نمی کرد جا
 با میب در هت همی بردیج
 بهر منقره منقره چن در ماند
 هر بران کبکین تیز کردن چنگ
 فرود آمد آنجا بهنگام خواب
 بر آسوده گشتند ز هیب راه
 کشید بگردون در و در گئی
 سر برده را در سوروس کرد
 در آورد لشکر بدان هر زبوم
 چو بر که زند کوه را خوی کند
 بمردم گزائی چو چسپیده مار
 درارند سرهای پیلان بیز
 بموتی جانند صد چو بتیر
 جانراستگر بلا نیست این
 که در زیر اوست زمین تا لوان
 که آرند خون زمین را بچوش
 همه کشور آشوب و شکر شکن

دینار از کوزه نوزدهم
 در کوزه بیست و نهم
 در کوزه سی و نهم
 در کوزه چهل و نهم
 در کوزه پنجاه و نهم
 در کوزه شصت و نهم
 در کوزه هفتاد و نهم
 در کوزه هشتاد و نهم
 در کوزه نود و نهم
 در کوزه صد و نهم

شد آنگه که گردون بدین کار بود
 بگردار هر هفت کرده عروس
 بر انگشت سیله چو دریا و کوه
 زمین را به تیغ وزره در نوشت
 نهاد بر سر بز آهن گلاهِ
 کشاده نه یک جای یکتا رموی
 زیر یک یکی پسیل آورد زیر
 که از بانگ او پیر گردد جوان
 باندازه آن رساند قیاس
 ز نهصد هزارش صد پیش بود
 که فرسنگ از شکر شاه دو
 که مرد افغان را چه باک از عروس
 همه سر سبز کار و انهای گنج
 چنین نازنینان و ناموسیان
 بلورین طبق بلکه بیخ آده جام
 بگشته شبی کرد چاشگری
 سحر گر شربت در چینی تن
 می نقل کار عروسان بود
 همه خرد و دیا بود سحر فرد

چو قطال روسی که سالار بود
 یکی شکر انگشت از هفت روی
 زیر طاس و آلان خزان کرده
 ز ایسوزمین تا بخرقاق دشت
 باهن شده غرق جمله سپاه
 سپرد سپر جمله آورده روی
 بیان جمله چون شیر غران دیر
 خرد شان و نعره زنان سرزبان
 سپای پنجاه که شکر نشان
 چو مارض شمر و آنچه در پیش بود
 فرود آمدند از سر راه دور
 بشکر خنین گفت قطال روس
 چنین شکر خوب و ما دیده گنج
 کجا پای دارند بار و سیان
 همه گوهرین ساخت ز زرین تمام
 همه کارشان شرب و تشنگی
 شبانه بوی خوش گلخنین
 جگر خوردن آهن روسان بود
 ز روی و چینی نیاید بسود

دینار از کوزه نوزدهم
 در کوزه بیست و نهم
 در کوزه سی و نهم
 در کوزه چهل و نهم
 در کوزه پنجاه و نهم
 در کوزه شصت و نهم
 در کوزه هفتاد و نهم
 در کوزه هشتاد و نهم
 در کوزه نود و نهم
 در کوزه صد و نهم

دینار از کوزه نوزدهم
 در کوزه بیست و نهم
 در کوزه سی و نهم
 در کوزه چهل و نهم
 در کوزه پنجاه و نهم
 در کوزه شصت و نهم
 در کوزه هفتاد و نهم
 در کوزه هشتاد و نهم
 در کوزه نود و نهم
 در کوزه صد و نهم

